

بغض آمدنت

اعظم فرخ زاد (آخوندزاده)



بیوگرافی اعظم فرخزاد (آخوندزاده)

اعظم آخوندزاده (فرخزاد) متولد ۱۳۴۰ از شهرستان اهر می‌باشد. در دو سالگی به سبب شغل پدر که کارمند وزارت دارایی بود به همراه خانواده راهی تهران شده و ساکن آن جا شد. در نوجوانی و بعد بازنشستگی پدر، و علاقه‌ای که خانواده، به زادگاه مادریشان داشتند به شهرستان اهر بازگشت. پدر ایشان، «حاج‌علی‌اکبر آخوندزاده» از ادیبان و شاعران خوش‌سخن و قدرتمند زمان خویش بود و با تخلص «صابر» در زادگاهش شهره داشت. سپری کردن دوره‌های ادبیات داستانی در دانشگاه الزهراء تبریز و تهران، بهترین فرصت برای بروز استعداد فرخزاد در عرصه نویسندگی بود که طی سال‌ها مطالعه و تحقیق، مراحل رشد و پرورش را پشت سر گذاشته و به مرحله پختگی رسیده بود. فرخزاد از همان دوران نوجوانی به نوشتن و مطالعه علاقه وافری داشت و طی پانزده سال تحقیق و پژوهش، بر روی فرهنگ و تاریخ و آداب و سنن ملت‌ها، در سال ۱۳۷۲ اولین رمان تاریخی خود را با عنوان «زندگی را از نو آغاز کن» به رشته تحریر درآورد. داستان کتاب از سال ۱۹۴۰ شروع جنگ جهانی دوم، و اتفاقاتی‌ست که در کشور مجارستان رخ داد. فرخزاد در سال ۸۰ اقدام به چاپ آن کرد این کتاب از سوی مؤسسه فرهنگ و مطالعات نشر «آسیم» تهران به عنوان بهترین رمان انتخاب شده و به زیر چاپ رفت. تمرکز نویسنده بیشتر روی تاریخ

فرانسه و روسیه و انگلیس قرار داشت و ثمره این علاقه به تاریخ و فرهنگ و آداب و سنن ملت‌ها در اکثر کتاب‌های ایشان مشهود است. فرخزاد طی نزدیک به بیست سال فعالیت فرهنگی هنری، در عرصه ادبیات داستانی، تا سال ۱۳۹۹ موفق به نگارش شصت و پنج جلد رمان و رمان تاریخی شده است. در سال ۹۶ از سوی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، موفق به دریافت درجه هنری گردید. با اعطای مجوز نشر، از سوی وزارت فرهنگ و هنر ارشاد اسلامی اینک اعظم فرخزاد مدیر مسئول انتشارات «فرخزاد» بوده و در فرهنگسراهای مختلف به تدریس ادبیات داستانی، مشغول است و تدریس خصوصی هم دارد. سبک نگارشی فرخزاد در رمان با «دافنه دوموریه» انگلیسی و در رمان‌های تاریخی با نویسنده فرانسوی «الکساندر دوما» برابری می‌کند. فرخزاد در ادبیات کودک و نوجوان نیز تبصر خاصی دارد که می‌تواند ارتباط خوبی با آنان برقرار کند و در این عرصه هم چندین جلد کتاب برای کودک و نوجوان خلق کرده است و با خلق شصت و پنج جلد رمان و رمان‌های تاریخی هم‌چنان نوشتن را ادامه می‌دهد و آثارش را چنان گنجینه‌ای پربها برای آیندگان به یادگار خواهد گذاشت. یادگاری جاودان و ابدی!!

«خداوندا نگه‌دار از زوالش»

«خداوندا نگه‌دار از زوالش»

عطر و رایحه دل‌انگیز شکوفه‌های بهارنارنج چنان مست و گیج‌ام کرده بود که زیر درختان سست و مدهوش شده و قدرت به پا خواستن نداشتم انبوهی درختان بهار نارنج اطرافم، ضمن این که به نشاط و شادی‌ام می‌آورد که به سلامتی سفرمون رو به پایان رسوندیم و اکنون من به همراه خانواده و همراهانم در شهر عاشقان شعر و ادب شیرازم. حس و حالش منو به خیال‌های دور و دراز باغات قدیم اطراف شهر تبریز فرو می‌برد.

باغ‌هایی پر از درختان سپیدار و درختان تبریزی! درختان میوه، که دیگر اثری از آن‌ها نبود و به جایشان ساختمان‌ها و برج‌ها جا خوش کرده بودند و همین برج‌سازی‌ها تبریز قدیمی را به شهری مدرن تبدیل کرده بود. شیراز شهر عشق و شور بود و تبریز شهر اولین‌ها و من مسافری نوروزی، که تازه به این شهر عشق رسیده است.

به اتفاق همراهانم به هر کجای شیراز که قدم می‌گذاشتم شیطان خبیث اندیشه‌ام بی‌اختیار به مقایسه دو شهر می‌پرداخت. از نظر فرهنگ و بناهای تاریخی و هنر موسیقی و غیره... و برتری‌های هر استان به فخر و غرورم می‌انداخت که همه جای ایران سرای من است. صدای اعتراض همراهانم از میان وز و وز زنبورهای فراوانی که گرد شکوفه‌های درختان بهارنارنج می‌گشتند از لابه‌لای برگ‌های انبوه درختان پر عطر گذر می‌کرد و گوش‌هامو آزار می‌داد چنان مست و کرخ بودم که قدرت به پا خواستن نداشتم خواهرم سکوتم رو که می‌دید و خبر از حال و هوای رمانتیکانه‌ام نداشت مثل ملکه عذاب در میان مانتوی شیک و بلندش از محوطه آسفالتی مجتمع عبور کرد و بالای سرم ایستاد ما در این مجتمع که محوطه قشنگ و پر درختی داشت منزلی را که تقریباً نزدیک به حافظیه بود برای اقامت ده روزه- مان اجاره کرده بودیم خواهرم با نوک پا آهسته به رانم کوبید و با کنایه گفت: بلند شو واسه خواب اومدی؟ می‌خوانیم بریم عفیف آباد. اون‌جا که پاساژهای خیلی شیکی داره و می‌گن لباسای محشری داره. -ای بابا خواهرجان، شماها از بازارای تبریز خسته نشدین این‌جا هم باید پاساژگردی کنیم؟

-آره بابا می‌گن لباسای خیلی شیکی داره بریم ببینیم چه خبره؟
پسرش حسام با تمسخر گفت: منظورت از اونا می‌گن کیه؟

گفتم: مریم‌جان، شما که قبل عید بازار و پاساژای تبریز رو زیر پا گذاشتین و خریداتونو کردین الان بهتره بریم جاهای دیدنی، آثار باستانی و بناهای قدیمی شو ببینیم.

خواهرم غرید: اولاً قرار شد موقع برگشتنی سر راه به تخت جمشید هم سری بزنیم در ثانی آخه تو اون بناهای قدیمی و کهنه چی ریختن؟ حالا پادشاه‌های قدیم لطف کرده و اون زمون بناهایی ساخته بودن که واسه این روزگاران یادگاری بذارن مردم چرا یقه‌شونو ول نمی‌کنن؟ درحال حاضر که می‌شه از جاهای مدرن شیراز دیدن کرد آخه دیدن چهار تا دیوار کهنه کاهگلی فرو ریخته و آجر ریخته چه لطفی داره؟

دیدم کل کل کردن باهاش فایده نداره و باید کوتاه اومده و باهاش هم پا بشم اون عشق خرید و گشت و گذار در بازارهارو داشت و منم عشق دیدن بناهای تاریخی و جاهای فرهنگی و قدیمی رو داشتم البته بدم نمی‌اومد سری به بازار وکیل بزنم و از خرت و پرت‌هاش و سوغات اصل شیراز دیدن کنم ولی این که در پاساژها پرسه بزنم چیزی بود که در تصورم نمی‌گنجید پس باید برای خودم فکری می‌کردم و برای این ده روزی که به شهر عشق و شور، شهر عاشقان شعرای نامی اومده بودم نقشه‌ای می‌کشیدم واسه این که اعتراض‌های بعدی خواهرم رو نشنوم چشم از درختان پر بار شکوفه گرفتم و با بی میلی از جام بلند شدم درختانی که هنوز کمی از نارنج‌های نارنجی

سال قبل را روی شاخه‌های خود حفظ کرده بودند و در اولین روزهای بهاری مجدداً شکوفه زده و همه جا را پر از رایحه دل‌انگیز عطر نارنج کرده بودند.

با خانواده خودم و خواهرم به شور و مشورت افتادیم که برای گشت و گذار اول از کجا شروع کنیم؟ هرچی فکر کردم دیدم نمی‌تونم خودمو باهاشون هماهنگ کنم وقتی همه در هیاهوی سوار شدن به ماشین‌هایمان بودیم به پسر خواهرم امیر که در تبریز دانشجوی بود گفتم: امیر ازت یه کاری بخوام قبول می‌کنی؟
گفت: چه کاری؟

گفتم: می‌خوام این ده روز رو کلاً در اختیار من باشی و حوصله کنی و دو نفری اون جایی که من می‌خوام و البته خودتم بی‌علاقه نیستی رو بگردیم؟

امیر که می‌دونست از کجاها خوشم می‌یاد و سیر تفکر برنامه تفریحی من و مادرش کاملاً متفاوت، پیشنهاد رو قبول کرد.

وقتی برای گذراندن ده روز تعطیلات عید نوروز تصمیم گرفتیم به همراه خانواده خواهرم به شیراز سفر کنیم رویاهای زیادی از سرم گذشت و پیش خودم گفتم: این اولین سفرم به شیراز و حتماً که سفر خوبی خواهد بود اصلاً برم از نزدیک اون‌چه رو که در طول سالیان عمرم از وصف و حال شیراز شنیده و یا در موردش خونده بودم ببینم و آیا من حس و حال وصف شده‌ها رو خواهم گرفت؟ آیا شیراز واقعا

همون بهشتی‌یه که حافظ و سعدی براش شعرها و حکایت‌ها
سرودن؟ «خوشا شیراز و وصف بی‌مثالش، خداوندا نگه دار از زوالش.»
ما تعدادمون پنج نفر بود پسر و عروسم، به همراه دختر و دامادم
که با خانواده چهار نفری خواهرم با دو ماشین راهی شیراز شدیم از
شهرهایی که خیلی گذرا عبور کردیم و توقف نیم تا یک ساعته
داشتیم چیزهای زیادی در ذهنم نیست ولی شهر کاشان با قدمت
تاریخی‌اش که هنوز بافت قدیمی‌اش را حفظ کرده بود و در آن‌جا
توقف یک‌شنبه داشتیم برام احساس شیرینی به همراه داشت چیزی
که در سفرهایم همیشه به دنبالش بودم طرفای ظهر فرصتی کردیم تا
در کنار بنای حمام فین کاشان زیر ردیف درختان کهن اطراق کنیم و
از این حمام قدیمی دیدار کنیم از هرکجا که رد می‌شدم مجسمه‌های
ساخته شده درون حمام، ماهرانه طراحی شده بودند که سبک و روش
زندگی گذشته‌ها و نوع حمام کردن دوران قاجاریه رو برای بازدید
کنندگان به تصویر می‌کشیدند هر چه بیشتر در مکان حمام قدیمی
می‌گشتم انگار کتاب تاریخ در برابر چشمم گشوده می‌شد طوری که
در حال خودم نبودم و توجهی به هیاهوی اطرافیانم نداشتم روحم به
اون زمونا پرواز می‌کرد. اون قدر که زیرلی می‌گفتم خدا رحمت کنه
امیرکبیر، به همان اندازه هم به مهدعلیا لعنت می‌فرستادم. خدا لعنت
کنه ناصرالدین‌شاه وطن‌فروش، که در عالم مستی گوش به فرمان

مادرت مهدعلیا دادی و دستور قتل دامادتان امیرکبیر این مرد بزرگ تاریخ رو صادر کردی! آخه زن، دنیا واسه کدومتون وفا کرد؟
هر قسمت حمام را که می‌گشتم گذشته‌های حکومت قاجاری‌ها از ذهنم می‌گذشت خیانت‌ها و وطن‌فروشی‌ها و غیره... وقتی کسی هم مثل امیرکبیر پیدا می‌شد و کمر همت برای خدمت به خلق می‌بست این‌طور نابود و سر به نیستش می‌کردند.

سر سفره غذا، با اطرافیان ساعتی راجع به این شخص شاخص سیاسی آن دوران بحث و شور شد و هرکس که معلوماتی از حکومت قاجاری‌ها داشت و آن چه که از تاریخ خوانده بود آن را برایمان ابراز می‌کرد.

روز بعد حوالی ظهر مسیر هزار و پونصد و چند کیلومتری تبریز فارس را پیمودیم و سرانجام جاده‌های بی‌انتها را پشت سر گذاشتیم و به مقصد رسیدیم. از این که با هفده ساعت رانندگی بالاخره سلامت و سالم به مقصد رسیده بودیم نفس آسوده‌ای کشیدم و خدا رو شکر کردم.

از دروازه‌قرآن رد شده و وارد شیراز شهر پرآوازه عاشقان شدیم از پنجره ماشین محو تماشای آبشاری بودم که از سمت راست دروازه-قرآن از بالای کوه سرازیر بود و جلوه قشنگی داشت هوا گرم و خاکی بود بی‌اختیار سرم را بالا گرفتم دوست داشتم آسمان را پر از ابرهای سیاه ببینم که نوید باران را داشته باشد. هر چند هوای گرم بدنم را

عرق‌ریز نکرده و مثل گرمای شرجی تبریز عصبی و کلافه‌ام نمی‌کرد و کلا آزار دهنده نبود با این حال اگر باران می‌بارید شهر خاکی را شسته می‌کرد و جذابیتی بهتر به شهر می‌داد.

در همان آغازین ورود چشمم به بیمارستان «مادر و کودک غدیر» افتاد اسم عجیب تامل برانگیزی داشت. چشمانم به اشک نشست و برای تمامی بیماران بیمارستان‌ها دعا کردم تا شفا یابند. آن‌هایی که در این روزای عزیز و عید باستانی نوروز از هر شادی و گرفتن حس خوب اومدن بهار محروم بودند و چشم به راه لطف و کرامت خداوندی داشتند تا شامل حالشان شود و شفا یابند.

گدایان کثیری از میان ماشین‌ها عبور کرده و دستشان را از پنجره به داخل می‌آوردند حتی برای گرفتن صدقه‌هایی که از روز حرکت برای مصون ماندن از خطرات احتمالی کنار گذاشته بودیم. همیشه دیدن آدمایی که تکدی‌گری می‌کردند روح و روانم را آزار می‌دادند مخصوصا که حالا زنان جوان سیه‌چرده با لایه‌ای از گرد و خاک بر چهره نشسته و پوستی سوخته و سیاه شده، از گرما و سرمای روزگار، با طفلی درون بغل با چادرهای سیاه رنگ و رو رفته گرد شهر می‌چرخیدند و تا غروب خدا، ول دروازه ورودی شهر بودند تا از مسافرین جدید و تازه وارد شهر شده چیزی دریافت کنند وجود چنین آدمایی با هر نیت و دلایلی که داشتند هیچ‌وقت برام منظره زیبایی نبود و تماشای این صحنه‌ها دلم را به درد می‌آورد و بیشتر دلم برا بچه‌های

بی‌گناه با صورت‌های معصومانه‌شان که رویش لایه‌ای از چرک نشسته بود می‌سوخت.

با شوق و ولع شهر را تماشا می‌کردم. طبق توافق قبلی با خواهرزاده‌ام امیر، بعدازظهر از جمع جدا شدیم و به حافظیه رفتیم تا فاتحه‌ای بر روح این شاعر شیرین‌سخن بخوانم من به فال‌های حافظ شدیداً اعتقاد داشتم و اکثراً تعبیرش برایم خوب و درست درمی‌آمد.

حافظیه خیلی شلوغ بود و مهمانان زیادی از شهرهای دیگر، مخصوصاً از آذربایجان روانه آن‌جا شده بودند به هر کجای شهر که می‌رفتی در میان مسافرین تکلم زبان ترکی شنیده می‌شد و گاهی به نظرم می‌اومد که کل آذربایجان این‌جا ریختن.

سرسبزی و هوای معنوی و مطبوع حافظیه آرامشم می‌داد به سختی توانستم خودم را از میان خیل مسافرین جلو بکشم و بر سر مزار شاعر گران‌قدر، حافظ قرآن برسانم و فاتحه‌ای برایش بخوانم چشم به مردم داشتم تا ببینم چی کار می‌کنند؟ افسوس که اکثر آن‌ها بی‌خیال در و دیوارهای اطراف آرامگاه حافظ بودند. دیوارهایی که مزین به شعرهای لطیف و زیبای این شاعر نامی بود بیشتر آن‌ها در تکاپوی گرفتن سلفی بودند یا عکس گرفتن، تا تصاویرشان روی بشقاب و لیوان و غیر قرار بگیرد خودم هم در اطراف حافظیه سرسبز زیر درختان بلند قامت ایستادم و با امیر چند عکس یادگاری انداختم.

قدم‌زنان از غرفه‌های فراوانی که در اطراف حافظیه برپا کرده بودند دیدن کردیم. غرفه‌هایی که ترمه‌های دست‌دوز شیراز را به گردشگران عرضه می‌کردند آن‌ها به نظرم جالب‌تر آمدند و به عنوان سوغاتی چند تایی برای دوستانم تهیه کردم و از خوراکی‌هایش مسقطی را خیلی دوست داشتم.

هنگام عصر هلهله و ولوله عجیبی در قسمتی دیگر که خارج از محوطه حافظیه قرار داشت برپا بود و تجمع انبوه مردم در آن‌جا می‌- رساند که برنامه‌ای در حال اجراست. بله جشنواره شاد نوروزی که سازمان فرهنگی هنری شهرداری شیراز برای مسافirin نوروزی برپا کرده بود قیامت می‌کرد من و همراهانم که حالا به ما پیوسته بودند. خودمان را به آن‌جا رساندیم و روی صندلی‌ها نشستیم تا هم خستگی را رفع کنیم هم مشغول تماشای برنامه هنرمندان شیرازی باشیم مجری برنامه تبحر خاص و حرفه‌ای روی لهجه‌های محلی ایرانی داشت و با بیان شیوا و گیرایش که مخلوط موسیقی محلی می‌شد مهمان‌ها و مسافirin نوروزی را به وجد و شور می‌آورد. دخترکان نوجوان پوشیده شده در لباس‌های رنگارنگ و پر زرق و برق محلی به ردیف روی صحنه آمدند و یک ترانه خوش نوای محلی را که در وصف و حال شناساندن شیراز بود اجرا کردند که بسیار شنیدنی بود و واقعا به ایرانم احساس غرور می‌کردم.